



دیوان نظام

۱۸۲

کتابخانه
مجلس شورای
استاد

۱۸۲



در شرح ابراهیم صافی فی فی احسان
ز عصبیان ناله اعمال با در دست
فشانیم شکست خویش از سیر و فی
ولی از کار برده تا جویس در دست
کودیل شفاعت کند در دفع اوج

شفیع الدین نجم الراسی فی فی
فی ولسی و دان امام سید

مریج نبوت آفتاب در دهانت
بتاج خزاو زینده این شمشیر
خواست انبار ایا جنت برضای
فرش خلدت بر مهر خزان افکند
کهر چینه بر جای ثمری جمل طیف
طیف است موجود و جوی و طایف
بجای دل خوش ساختی فی منت فای
اگر شد حجب سرخ نام عالم
زلف نام قدرت که ترش عطر
چه دارم عرض حال خود که ترش عطر

شعاع

شفیع الدین فی فی احسان
بدان داناست از فی فی احسان
بدان فی فی احسان
کشف در چو از دما و دما
بود هر کس بخود دما و دما
فضای جمل کس که دما و دما
باین بر حال این کس که دما و دما
که یکسر نشاند که عصبیان
سک کردم ملک سلامت با نفع دل
بر آسایم صحن گلشن فردوس جاوید

امیر کسور دی علی ابن ابی طالب
که کسور دست و کسور دما و دما

موشع از گلشن سخی افکند
زینت جوی گلشن سخی افکند
کشد کردن غبار در گلشن
کند فی فی احسان
زهی گوش خود از گلشن سخی افکند

شعاع

فلک سوار چه وقت به جاست
ششما با شکر نیست لعل چشمی
زنجیر خود خواهم زبان بسن که بید
کف طومار مع از بر آید
ولی چه بر شمس طبع دیشور کور
همیشه بر این نایاب شمس
بران چیزی که بر سر است

نظام از جاده امر شریعت که زنجیری سر
نهی با سه سعادت برقرار کنند

فضای با شمس که کون از جی
کی درین صبح که مغرب کمال
فلک سوار چه وقت به جاست
با نغمه وی مغرب که ماه نو
شدن غیال پروانه زبا
بطر خود خط در زبان
نغمه ناله مرغ همیون مرغ
شوق ظاهر شد بر آجکون که درون

شعاع

فلک کشت از نایاب
ز عکس لعل خط شهاب
کف طومار مع از بر آید
کو برین نایاب بر سر آید
عیان شد ماه نو از نایاب
نمود از شمس بر نایاب
سکند که زرد کردن که در
به این چشم از نایاب
فلک سوار چه وقت به جاست
کلمه نغمه نغمه نغمه
زلف جان نغمه نغمه
بودی نغمه نغمه نغمه
ز جاست سر سیمین جویان
که این اوضاع که در نغمه
پریشانی چه دارد نغمه
در صورت نغمه نغمه
بل لغم نغمه نغمه

شعاع

قدم بر بساط زلفش نهادن
این نظم نشین غم بر سر منی کردم
ایچ می نمود از صباغ بزمیکه
برون کوه سر زانیم و اوق نظر باد
برین فردی نظم خوانم از غم
دل را می فرامی اندازی سستی
عقل در بریان ز کشت زنگار کوفت
جهان کردی خوردی شایسته سبک
که باید در طریق قطع ره بر باد
چنان از سیرت بگو جای بر دی بود
که در راه از حیا سوی بین روی جهان
کلی سید بود که می خسان جهان
کلی در راه به راهی جهان چون صفت
بدل کفتم و دوست این بر من صفا
نارم هیچ آگاهی ز وصل او صفا
بگو شمع جان غدا می شمع آید
ز رفته احوال کوی روشن داغ
بود یک سحر آید آتش غلک
که پیش خورشید آید آتش غلک

ولی حضرت عزت محیط کوهر نصرت
ش شخت سلونی شبر و کسور لولا

غان خورشید کرم کردم تا دودم نزل
نوشته که به صبح لاله صفا
پان کردی سخن به غایت قوت سلطان
بردی می شستی شب و روز و صفا
نکورد منشی کرم کردم تا دودم نزل
کشدی بر شالی خد حکم از لاله
رم کردی حکایت به علم بر صفا
دوین اسبابی از سودا دیدم حرا

شده ستونی دیوان کل در کشتی منی
چوای عاقون ادواق الما لسی
کلام و اخش وصف منی حکمت
بهرستی از کشت رساله خط منی
چو خط دل بران ارقام بکشت بسی
بکوش غار منی بر رخ مزلدین و غلبه

عیم در منزل مفصل ساز هر بجهل
و می احمد مرسل ولی بی همتا

دگر بخانمادی بای بر صحن سیم غرق
نهاده ساعی بکشت از غنای دود من
فغانی زبم جان افروزش از باغ ارم
کلی کردی عیان از غنای من و ارم
چنان شوخی هرمانی کجور از غنای ارم
فروغ شمع حراش صفا و ارم
بلخ خورشید میان صوت آشی غنای ارم
دعای دولت ال شمشاد عدو غنای ارم

دگر بجهل عزت شبر و کسور لولا
که بقدیر سببش عشق دنیا و غلبه

از بخت بخت بخت بخت بخت بخت
ز جیب منی بگردم و ارم
که این شمع آن کوهی بود این غنای ارم
بدان بخت که در آید بخت بخت بخت

نهد بر شام چون عابدی غایت پشانی
کلی بر شام کمن کمن بر شام پشانی
کشدی تیغ بگردید کرد مرکز غایت
بقتضای اعدای شمشاد عدو غنای ارم

جهان دردی و جان عالم حیدر بخت
که بخت او پیش است و در دنیا غنای ارم

دگر بخانمادی بای بر صحن سیم غرق
نهاده ساعی بکشت از غنای دود من
فغانی زبم جان افروزش از باغ ارم
کلی کردی عیان از غنای من و ارم
چنان شوخی هرمانی کجور از غنای ارم
فروغ شمع حراش صفا و ارم
بلخ خورشید میان صوت آشی غنای ارم
دعای دولت ال شمشاد عدو غنای ارم

محیط علم را کوه اسرار کوهین جید
امام الاصل و محقق و متقی مصطفی

وز آگاه شد شومش نزل در دود
کشدی طبعان بزمیکه سحر در دود
سلامت جوی غنای شام از راه
فروغ صفا از رخسار ارم
ز کوشش فری تا بیکر سوخته
که بخت او پیش است و در دنیا غنای ارم

ش شخت با است آنکه هست و غلبه
غیر از شمع رخسارش اگر دنیا و غلبه

دگر بخانمادی بای بر صحن سیم غرق
نهاده ساعی بکشت از غنای دود من
فغانی زبم جان افروزش از باغ ارم
کلی کردی عیان از غنای من و ارم
چنان شوخی هرمانی کجور از غنای ارم
فروغ شمع حراش صفا و ارم
بلخ خورشید میان صوت آشی غنای ارم
دعای دولت ال شمشاد عدو غنای ارم

مواجه دلاست آفتاب فزیده عزت
که بخت حراش است کربدان کی حرا

شدم بر دهر شتم صحن بخت بخت بخت
کف از نشان بر شمع حراش بخت بخت
بر غایت بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت

بکشش علم چراغ دیده آدم
 ز خیل اولیا عقل ز جگر صفا
 شنهاده قضا قدرت فلک در ملک
 دل الهی که این جهان ملک و عقل
 ملک اصنوف وی کو باو کند
 برای سخن جایش در هر آورده
 کشد چرخ عطر گلزار آسمان
 فرزند سنده فقیه او بازورد
 دلش در عالم غایبی نماند
 که او در پیش آن نبود هرگز
 شنهاده بجنبه حشمت سخت
 که فطرت بزرگین موضع صدف
 هیچ دست جانت بدیده
 نور عود او دی و اقبال سیدان
 دمی آنکه کشنده ریش را
 چراغ آرزو داد که کشنده
 نظم حشمت شاه اول جهان

فوارش خسا طبع دل افروز
 بود چوین از برای خیر اوصاف
 کسی زینب کوثر چوین است
 نظام این بند از اجل جوارش
 بدل از کزین جرج خجالی
 بپوش آسمان شمع فلک از کزین
 بود از جنت الما و الما
 از خصلت شمع زبون نفس اماره
 ز دو مصیبت روزگار شاه ظما
 عروجی شد خیال ازین اندیشه
 شمشاد معراج خیال ازین اندیشه
 است چون مکان دل و آخر خدا
 ملک ملک که هست مملکت او را
 وصف جانش بود و الکرم و دود
 که جهان فرود بود بر جان کس
 محو از نفع او عرصه هر شمس
 کی شرب بیکان سبید آخر زمان

صبر فی نقد دین محمد صبر یقین
 خست رضا چنین در دجی مصطفی
 بادی محمدی غلام جبار
 مطلع صبح صفا قطع ظم
 به نفس روح در خلد
 نور خورشید در دمان
 سرور همان قدس در جهان
 دلی که شکایتی که شکایتی
 راه مجسمه جهان بود که گفتی
 رقص کن در افانته درین
 یزیدش دیده را روزنه خواست
 سر و پیکان فکر برده
 هم ازین این قلمه فلکی
 که در پیش کز در عقب که در عقب
 دره خراجه جرج ملک در آمد
 طرف هوای در بازمع جراح
 که چپ غلب بود و دهان از نظر

صبح ز مطلع طلوع که در مشرق
 کشت برین نظر و اندیشه
 صبح سرور زنده بهر هر باشد
 باقی هم کشت جرج به شنهاده
 روح قابل شد صبح سما
 رحمت بیست کوفت شاه وضع سر
 دست خفا بر خند بر تن فلان
 بست تن نور صبح بر فلک از فلک
 شاه جهان مقام ماه سپهر چشم
 داور دوران غلام کامل شکل کشا
 کل جنت حرم کوهر هر چه
 بیک است که خلی ساست
 که نصف دلش شمع است
 ای صفا روضه خیرت
 دیده و عطر اشع حرم حرم
 لطف عیم ز انصاف آبر
 معنوی ترا شاه کوب فلان

فادوست سیدمان زدن و بکاک
 کجا شد آنکه بفرمان کشت بد
 کز دوس دوایر غایت برفت
 ز جای سنگ لایم بود برون رفت
 ماکر که چو خورشید بر نرسد کرد
 روی از استی ای بی رویی مراد
 چه اعتبار کسی را درین محبت
 که محراب خنایت نمی یغوشد
 قبول نیست باز فرودگان کرد
 بر استانه هر سفر حق پس پای
 زمانه عقل ترا نمی فریبند
 چو فصل نامه از حق باور چون
 ز هر چرخ بود بر فردی فرس
 ضمان بودن امروزه بکس نرسد
 خیال زربدل عارفان کایه
 چو صبر را زود و زشت زشت
 چه در وقت کس را سپهر بپوشد

که افکند زمین بر سر کز صبا
 ز تاج کنگره اادی بفرید صبا
 که سخت بکشد آنکس چرخ ز خفا
 سبب همین شده که برون گوید
 فائده هست چشم خود چرخ حیا
 دلیل دیده اعی بود براده عصا
 بدست باد و عصفان بفرید دریا
 که بر ز سر ازین کشت از غرق
 بکاک حسرت شود هر کس بازیا
 منته مومعه بر فاک هر صبح
 ز هفت مهره درین حق حقا
 بدان طسین که یادت نیاید از او
 درین دو حال چرا بی میان تو و حیا
 بجز کرم که بر سر آوری غم فردا
 که جای بت بود صحن صفا
 کجا ز آب شود بر جان مستفا
 بخوان لطف صلائی غیر از صلا

بسوی چرخ روی آه و غصه ساز
 درین زمانه کرد و سبب ساز
 بکوی بخت سحر خیز از غلبه
 که دردم حسرتی کن خواه این

شمس بر ازل ذوال بحال و الاکام
 قیلم بر نرسد لایزال بی متنا

عهده بسوی دوش بخت کرد و نگر
 زبان هر چه بود در شای او چند
 بشکفت اوایل سجود بود
 طیب عاقده لطف و بخت بود
 جهان چو چشم شد از هر دیدل
 چو اهل ذکر شایسته بکد که گویند
 بفراد بود عقل را متناهی
 چوینا شده ام تا توان ز شرم
 بکوش دل غمیده ام درین کوش
 رمان ز منتساین جمع خاک صفا
 بزین خیر اختری چرخ هر کدو
 بکوتری که ندارد بدل عمر روز

در محل خشم زمان سرفرا
 بسوی بی گمانی که جود نکند
 بکوی بخت سحر خیز از غلبه
 که دردم حسرتی کن خواه این

امیدوست که دارم لطف امدادی
 که در سکوت عیونیت آن نیست رضا
 که بر صفت و بوی سنان زان
 بهر فنای و دیش ایداد
 تا صد فاکت و بختین عیش
 نقشه فاجعه که از بخت نیکون
 آخر باقی قصه فاکت که با چشم
 غم غمضیب که بخت این و آن
 دل بر جهان کس که بخت بدست
 آهسته ز بخت کسدم زانکه بد
 آخر زاده حادث کرد و بسیل بد
 باشد و تا بر دوش طغیان
 فاداشن بر سار ترا فاکت بد
 که در غم جهان که جان از او بد
 ز دل چرخ دست لطف که فرسد
 صبح فوکر کند شمع از بخت
 دل در جهان بند که در ازل این

که در سکوت عیونیت آن نیست رضا
 که بر صفت و بوی سنان زان
 بهر فنای و دیش ایداد
 تا صد فاکت و بختین عیش
 نقشه فاجعه که از بخت نیکون
 آخر باقی قصه فاکت که با چشم
 غم غمضیب که بخت این و آن
 دل بر جهان کس که بخت بدست
 آهسته ز بخت کسدم زانکه بد
 آخر زاده حادث کرد و بسیل بد
 باشد و تا بر دوش طغیان
 فاداشن بر سار ترا فاکت بد
 که در غم جهان که جان از او بد
 ز دل چرخ دست لطف که فرسد
 صبح فوکر کند شمع از بخت
 دل در جهان بند که در ازل این

کونیه بکشان سخن از تقاضای حال
 و ندان از اسکنده سبک ساز
 در آن لای زوی بخت کس
 بخت محبت بخت شود
 وضع طسین بخت و غایت
 بخت کشته ز رخ کس بخت بد
 از آنکه بخت بخت چون بخت بد
 بخت بخت بخت بخت بخت بد
 شایسته بخت بخت بخت بد
 خواهی ضمیر بر کنی صفا چون
 تا از بخت بخت بخت بد
 گوید دل که بخت بخت بد
 آرد بلی بخت بخت بخت بد
 بخت بخت بخت بخت بخت بد
 دلا صاف کن چو آینه بخت بد
 شو نرزی که چهره غیبت بخت بد
 بخت بخت بخت بخت بخت بد

کونیه بکشان سخن از تقاضای حال
 و ندان از اسکنده سبک ساز
 در آن لای زوی بخت کس
 بخت محبت بخت شود
 وضع طسین بخت و غایت
 بخت کشته ز رخ کس بخت بد
 از آنکه بخت بخت چون بخت بد
 بخت بخت بخت بخت بخت بد
 شایسته بخت بخت بخت بد
 خواهی ضمیر بر کنی صفا چون
 تا از بخت بخت بخت بد
 گوید دل که بخت بخت بد
 آرد بلی بخت بخت بخت بد
 بخت بخت بخت بخت بخت بد
 دلا صاف کن چو آینه بخت بد
 شو نرزی که چهره غیبت بخت بد
 بخت بخت بخت بخت بخت بد

پنج سوسه جوهر که در خورشید
 در این تخت نهادن مقام
 آینه صیقل جلا داده خاکست
 سربازان حجاج کجا آورده
 قارون خود تمام این سخن خاک
 در دیده حقیقت ارباب دولت
 زرا که فی الحقیقه نباشد ملکوت
 انما ملک مملکت حدت تا ابد
 سلطان فی سبیل و شاه عدل
 شمس در کلبه دوا کلان خوش
 از سوزی اوست که بر این با بر
 محنت سیدان هم را برود غم
 جفا طبعش بیانی که نیست
 نیکو بشک لا کدر ثبات و عدل
 فردا بر زلف صفای نبات
 و حیدر و لعل بود که لاله زال
 بهر فدای جوی خود و پشت لوی

در این است که کس که لایق
 بر دوش رخت نشود که نشان
 عظامت که در خورشید خوار غایت
 حدیث که در خورشید بر دوش نشاند
 رنجای چون سجده نایل از
 و قطع جان جوینده اهل بیما
 موجودی که در ملکوت انبیا
 هر ذره بر یکا سنجیده او بود
 بعضی و ذره المکره ذره ذره
 روزی رسان خیل ایران
 در جبهه اوست که چو مان بار
 غبار جبار حضرت انبیا
 ساکن هیچ سکت عقیده هیچ جا
 لب باز کرده است بی لایق
 یکسره فرو شود بزم از دای لا
 بالای آن کشاده من لا چو اردو
 دل را اگر خوان در نقش حق خدا

پنج

در هیچ سافت قریب باب او
 در عطف اطاعت او هیچ برین
 بر کسی فیض جبر است او بود محترم
 جوینده حق جلال از دوش
 دارند صفای بقای وی از دوش
 در هر فصل تا باد و سست نشسته
 کس را بهش بخاک قمار چو چمن
 این بود در جبهه کسب قفسه
 بهر دای شمع مقلات نقشب
 آن شب که بر برق قمر فل بر
 بهر خورشید زنده بام بلند چرخ
 شد آسمان بزم قدم شرف
 ترین جرم خرم نمودند علویان
 شد هر چه چرخان بهر شب
 زاک که در موب که درون نور داد
 بر فرق عرش اقبال است و
 ملی که قطع بادیه چرخ تا رسید

اعیان چشم وادی ما شمع مصطفی
 در رسته شفا عت و جلال
 آدم بستر کوه بود و دشت
 باید عدل علت عصیان از دوش
 از دوش عتبا بجای می خج
 زرد قفل شمع بر در دکان
 دای غبار روی زمین لعل
 صیدی که در دماغ عرش کند چرا
 ش جبریل محرم در لاله کسب
 میشد برین روانی مونس
 ز رسم بران زینت از دوش
 تا شمر بر خلق جهان فدا
 تا بهر نغمه ساز شد و عجله
 روشن زانکه کس خوش عهده
 شد آفتاب هر روز بر افق
 این روح نیکون بی از دوش
 از بام عرش با خف ظل مشتاب

پنج

شد منزل شریفی از دوش زینت
 شد جلال کوش و جلال
 بشنید و دید آنچه ندیده و شنیده
 آورد ازین سفر و شتاب لایزال
 آمد و فرمود زانکه که از حق
 اینقدر بزرگوار علی که بیست
 نخل را بهر دوش و کل باغ کوشش
 شاه خف امر خجسته
 لایق بهر سحر محبت که سعدی
 که ان را بهر عیش که وفاد
 شب خنده و لاله خواهد بود
 با کوه خفت اند بهمان جلا
 بر باد و خنده و دل است
 که آفتاب نیست بر تو خفت
 آخر ز کسب تو دودش بود
 بکا مت خیرا خیال دین دوست
 شاه با بزم قدح که منورست

دیوان کسب بای خداوند خنده
 در جبهه هر محنت فخر
 از خیل انبیا اولو العزم و اعدا
 بر رسم از صفای پروانه
 نازل شد از دوش ملک
 در هر سحر که بهر خفت نهاد
 در بیج فصل و در دوش لایق

در این است که کس که لایق
 بر دوش رخت نشود که نشان
 عظامت که در خورشید خوار غایت
 حدیث که در خورشید بر دوش نشاند
 رنجای چون سجده نایل از
 و قطع جان جوینده اهل بیما
 موجودی که در ملکوت انبیا
 هر ذره بر یکا سنجیده او بود
 بعضی و ذره المکره ذره ذره
 روزی رسان خیل ایران
 در جبهه اوست که چو مان بار
 غبار جبار حضرت انبیا
 ساکن هیچ سکت عقیده هیچ جا
 لب باز کرده است بی لایق
 یکسره فرو شود بزم از دای لا
 بالای آن کشاده من لا چو اردو
 دل را اگر خوان در نقش حق خدا

پنج

دارم همه آنکه از الطاف شملت
 هر توام که کج نهانخانه گشت
 فریاد از استمالی قلع لباس کو
 هر دم نفس بای که در دم کرده
 چرخ شمع شاد بهر شب
 روزی من شست که در آن بزم
 یار بهر چه که لایق از دوش
 از بهر جذب غم و دار دینوی
 بعضی لطف عند فی از دوش
 بعضی بغضتند به از دوش
 عمری ز رنگ سفره این بخت
 مشکین و نظام و سود کس

حالات با کج بودم زمانه
 از آستان اهل زمانه و دغا
 از تار و پودت و دردم و دغا
 لایق بخت جانم ازین تره
 بر صیانت لیل و دوا قات
 روزی بهر بار بختان شمع
 سازند با مال بزم لایق
 دو سیر تند جبهه بختی
 ماند لولیان علی زن از دوش
 ماند لایق جبهه شغل مان
 در کوشش نشسته توان بود
 ماند با فخر مادرش از دوش

از بهر خضر و دهم تاب خطم
 کین شیوه بهرست پین کردم
 بود در دوش جانم ازین
 حرفه خجسته شمع و دغا
 اسامین لایق از دوش

پنج

مطلق عذر و فرستادن عذر
زود ز عذر شد بخت عذر
ناجیل باد و شتر و قورم
عذرند کسی نماید بر عذر
رو بکار عذر نام و عذر
ایضا بابت در عذر خورش
گوهر اوصاف به کار عذر
تو را عذر

خاکسار بود شد مصفا عذر
سنگ که عذر زد و چنان بود
کرد زان آوری اوصاف عذر
کرد زان عذر عذر عذر
عذر اوصاف عذر عذر
تأخر به ترا عذر عذر
سازگاری عذر عذر

کشت ایمنی که کار کشید ز مال
 و دولتی تا نشان کشید از خاک
 و شورش بشمار بخت از کج
 بهرزم از دوزخ و دل تنگ
 کشت و شورش جفا از جور و قمار
 صف در غالب و ایمن از ان گشت
 کسوف از جور و شورش و خراب

بر غاصر کرطی لطفت اندازد
عای اندازد که کرد از غایت تن تو
خار غمت از غم خود کردون
میکند بجوایان باده کز غایت
جفتی در عالم ز غم و کز غم
با عهد و پیمان ما میبارد
صبر میکند چه ندید احد از غایت
و منت ابرو بخار دل در غم ز غم
دره غمی در چاه غم ای غایت
دست زن در این عالم در غم
چو کجی بی آب بحر از غایت غم
شکری ز غم ای غم غم غم
وقت پیری عمر از غم غم غم
لازم از غم و غم غم غم غم
این قصه غم غم غم غم غم
از غم غم غم غم غم غم
یاد حضرت امیران و دشمنان غم

[illegible]

حیدر شمس صدر که سکنه خواجه
در مکره نصف شکران پای سراندا

پیرگاه که در دست خاک و گریست	پیش آرد اگر دو تن از قهر و جگر
از یاد که ذیل فلک بین جگر	سکونش از لب که با حال جگر
خوشید و شامگاه برستان جلوش	بکست جان بد که باد از شکر
زین دانه با قوت کوه پدیدست	تا خوشش در دل کرد و در انداخت
در کشور غمزه و غم از ولایت	لی تیغ سیاه سر بر تلوار

شمس که است ز غره یمن شید
 فغانده بگر طفت میو کش
 گواه بدقت الفات او امداد
 برای اگر شود مرتضی احوال
 کی سلام روی منش نیست
 فاده و سپهر چون از تو
 همچنان نسیم با کدو تو
 روی جفا فانی گواه بدل عیش
 کجا تمام قیام عدوی دیوان
 و ضمیر ترا اطفال کنی چرخ شید
 ز غرض خلق عرب از تو در دست
 برای بر تخت کنده کار بغض
 بون لیل ازادی مستقیمت یافت
 بری طاعت خدام عزت تو بود
 بنای کشت ترا علون از دیو سوار
 شمشیر من گویت معاون ازواج
 ز کس روی تو خوشتر نیست لایس

سپهر را رود از بصل ماه نو خجسته
 سوسو بی نیست از باد متغیر غل
 اگر حدی می دریا نه خجسته غل
 برخت غل می کنی ششانی گمرا
 اگر بشتب جوت بود صراج
 بیای غل می بخت هزاره بستانم
 قد و دای من و غل فاسد بود
 چنان پیاده گردم از بصل کمر
 چشم داشت بود آسمان را
 علی لغام نزار غل می بخت سپهر

طیلس جل و کر کوشش است صراج
 کر بصل از نو در حوض صراج
 کوشش این حال بوج غل صراج
 این مقام شود علم حرم صراج
 مریض حلق حیلان صراج
 یک طرفه هم غل صراج
 دودیده دیده اول بصل صراج
 درین بساط شوه از کر بصل صراج
 زاده بکشته رخوان صراج
 کوز تو با بختش صراج

عالمی رنو با هر ادراست
 در کمر محکمت کند تاراج

ششم از مجموع مردم میان او بود
 فی قتل او که در میان سواران
 از او قتل شد و چشمش بر سر او
 وارد او شد از آن محل از او قتل
 زده و قتل شد از آن محل از او قتل

زبان طشتی نمزدادش کجاست کم
تا قدر افکند احوال جهان قضا
بر سر طشت نیست و در یکبار
در مکنون هسته آسوی بود
زبان صفت انبوی و در میان
افشیدن آن قضا شگفت آورد
باز بر صفت شیب الکلی شود
آه آن دردی و دلش از کجاست
سیم شتر نماند طلب آفات
مولود جهری دل سبیل از آن
حبس صند که از پیشگاه
برزبان کلاه صند که آواز دارد
آن شمشیر که از او صفعت است
خبر می که از او در میان است
و بی نوع هر دو عاشک که در هم می
خوردند آن سبک و در آن
فدایان در شرح بر آن بود

شایسته نزل که جامه که روشن است
 سرزدون شود اندام که در کلاه
 در مکان مخلوق بر او این طوفان
 بود قهر و در کجای این طوفان
 لشکر کار در شعله و جمل و دود
 تاشود نیک فتنه اش
 که غیر از ثبات نیست برده ها
 آفتاب هیچ عالمی حسد و کینه
 طفلان در عهد ایمان و عهد یور
 غدا نیست بخود در صبح رنگ
 تاسی می آید از اسلحه بار
 ما شارت کرده فرزند از دست
 جانب خصم خلاف عدلیه این است
 فارسان شور و فتنه روز داری
 دین و دولت از او باز در دین
 که نه گاه نیست ظاهر از لفظ و جمل
 نیست جز حرف آورد اندام که سر

شمع از طرف غایت جان آورده اند
 در توضیح سر فرو بر جهان آورده اند
 کاین سخن را غولان از لایحه آورده اند
 کرم و سودی برای سیمان آورده اند
 این سخن از زبان بر چرخ آورده اند
 بهشت غم را بکس از دستان آورده اند
 قیام را که در خط و ثبات آورده اند
 اهل تحقیق این معانی در بیان آورده اند
 طاهر از هر حیا و حقان آورده اند
 تیغ بگفتند بخت و شان آورده اند
 از دور از فسادان و بد آورده اند
 با چشم بر سر بر جهان آورده اند
 بده اند از لایحه زبان آورده اند
 بخت دولت است این است
 اوقات است نه زمان آورده اند
 هر چه در بخت بجز زبان آورده اند
 نهان این حرف از بخت مان آورده اند

ساختن آن را که در این دنیا
نیست هیچ مقام بزرگی
چون آنکه در این دنیا
هیچ مقامی که در این دنیا

چون آنکه در این دنیا
هیچ مقامی که در این دنیا
چون آنکه در این دنیا
هیچ مقامی که در این دنیا
چون آنکه در این دنیا
هیچ مقامی که در این دنیا
چون آنکه در این دنیا
هیچ مقامی که در این دنیا

کسی که در این دنیا
هیچ مقامی که در این دنیا
چون آنکه در این دنیا
هیچ مقامی که در این دنیا

کسی که در این دنیا
هیچ مقامی که در این دنیا
چون آنکه در این دنیا
هیچ مقامی که در این دنیا
کسی که در این دنیا
هیچ مقامی که در این دنیا
چون آنکه در این دنیا
هیچ مقامی که در این دنیا

زنده باشد که در این دنیا
هیچ مقامی که در این دنیا
چون آنکه در این دنیا
هیچ مقامی که در این دنیا
چون آنکه در این دنیا
هیچ مقامی که در این دنیا
چون آنکه در این دنیا
هیچ مقامی که در این دنیا

کسی که در این دنیا
هیچ مقامی که در این دنیا
چون آنکه در این دنیا
هیچ مقامی که در این دنیا
کسی که در این دنیا
هیچ مقامی که در این دنیا
چون آنکه در این دنیا
هیچ مقامی که در این دنیا

که تمام بغیری نشاء و ک...

شهری که از راهش بخوان کرده
سپه سالار صفه را بخندنی
بسیار چه کسی را می خواند
برای در پیش از بعد مال شد خلاف

زنی مجید توانی ای که دل
 اگر گفت بخدا تو سحر علی
 موافق تو خواهم در بند تمهیل
 دفاع تو فو تو سحر این حقیق
 سطح ال ترا نور دل میبخت
 بنای مثل طاق کرش تو
 فروغ شمع خست تو صبا چه
 الهی است عیار تو فروغ
 زو لطف از تو الهی
 ملوای خست تو خنده بهجو
 بخود ترا منهای سحر بهج
 چون تو زار زاده که از
 شمع تو کس را پاکه جیت
 خست که تو سحر تو سحر
 کجوان تو زار زاده که از
 بهار سحر تو هر که عالم آرد
 کسی که سحر سحر تو کسی خیزد

2

نظام عدت اداء از یکم وقت

چون شست از لعل بحر حیران
کود از کد اختره مروی به رخسار

44

شاهی که برزوردین کوهری خواهر

5

وحق احمد رسول بی گناست او
 خیر است و دوست دارد و خیر از او است
 زنی بود اخلاقی و روان بدو
 بداییت بخش زانو در شده
 که که گفت خالیان و دیگر
 که بر شمع سجده خادش در مقام
 علم است کهانی که خرا از روی
 بسته زانو بر میان ایستاد
 بسته بر کمر عالم استیم غلط
 زدی مسلم از ایله بدو کرد
 قوغ غوغو در سنج داشتند
 به حکومت فردوس خادان را
 بوی لطف فرمودند و شامه خوش
 زخوری را غیر نیست آجاست
 بود نسبت غرق سواره در دم
 خادان چون ایستادند و خادو
 علیه علی است و هر که بسل

در گوشه کرده اند است
 که شافت حیدر و است
 چنانکه مادر وقت از شب و چو
 سحر محبت کین صفه استین و
 شود و درین محله خاوری
 گسترده شد کینه نظر فلان خیر
 فزاد و در پیش پشت لوری
 گشاده و در او را بایان است
 مدیده است و در او در فزاد
 گشت فرزند است شکست
 شکست و صوبیت و خاوری
 و نشاند و در او است
 سکوی که شوی سازه شرب
 به شخصه در جهر است
 میان و از است و لاف در
 ناله هیچ و خیر و علم است
 که که خج خج ای شده و

نه

[illegible]

که بود جلوه حلال شکلا و
سپهر انبوه خادم ترا برادر
برادر نه سپهر افغان کل بود
پیر سر افغانش طبع بود
لای دولت افغان بسته مقصور
ستاره ماه قشرباش شود
ز کرم غیب خانی قدم بهادر
و کرد هرگز لرزه زمین مشا
ل دل زهره تو آید بهر و دلور
عبادت بخت بر خست
هرگز از تو نباشد قدیر بانور
خیزد آینه هست غبار سحر
برای شرمج تو داده اشعور
بنفشه قرصش غزالی قصور
که خام کند آغوشش دیدگار
که زود جوهر اکسای شود
زاسهای بر زم بست خور

برای دفع عیش و طرب عالمی
که منای زخم آن شراب عالمی
برعت نظری که در این کس
زاده ام از دست و زانو
در وقت تو باز افرغ شود
شب و روز بستان کن نور خورشید
جز این دعا و نیت اولی حال را بستان
که با نیت این برایت قصه
تیران خانه مرا خطه الفقیر
که به روز قیامت خواهد رانج
و لم یست عیش و سر آساید
سبب نیکو که بود ایست
نصب شده حور و خفا
چو هست که بپای زمان نماند
ناله و بجز برایت ستاره و آواز
بهیچ که نایم ز دور کسیه
و ای شمع قدرت امیر
بسر صفه غالب عالمی
و می احمد برسل علی قند
کوی جهان و کز اول که حسود
شوشی و دولت چو پانده

فروغ عالمی منور شد
 مده از دم فتح جهاد او
 شربت جهان از غنم دولت
 و انعام شد از غنم دولت
 زلال قاضی از ان غنم دولت
 چون منبج افروزی بر غنم دولت
 بطبع کرم دم است آنکه بود
 سبب بر کرم وید غنم دولت
 شد آب از غنم دولت
 خمیر از غنم دولت
 زار است در غنم دولت
 روشن غنم دولت
 لسی غنم دولت
 شمشیر غنم دولت
 غنم دولت
 دست غنم دولت
 دولت غنم دولت

چو آفتاب بخت گشته عالم گیر
عدو در پناه عقل حرم نگیرد
چنانکه سینه صافی دلان جوید
ز عکس شمع او آبرو صیقل گیرد
کوی نشانی از عکس خلق نظر
که در حشر فاد گردد که در کسیر
ز صبح و یکدین آفتاب در بخیزد
بر درخس و درخس و درخس درخیزد
از آرزوهای دانه های آفتاب
بمیزان خصلت بخان خصلت
ز صبح از کتب پستان از غروب
کوی عجم و دوا و او که گیسو
بجز غایت که در کوی آفتاب
برون چو کشتن آفتاب در خیزد
رو در سوزن و لاله در سحر
چو درخس و درخس و درخس درخیزد
که در عالم جاد و کشتن آفتاب

نکاست به در نظر آسمان سواد
شد از کسب دین خفته بر کرم هر
با کفایت تو که سعادت می یافت
بود بهار زانو آن چرخ سبزه
سخت فلک را آسمان شریف
پست خضرت خج تو مست حجاب
قدم به خج نه درخش قدح جان
بر سکه بید بر سر کشت قیوم
زوی بر می آید کام و دلکشت
اگر خج خجود و رفت بر
رود و سود و مزاج کشت و است
زوی و دشت بان قول شکسته شود
شبهه خنان که سپهر شمشاد
کشته شد کشته سبزه خنک
فراخی زده آسمان خنک فزاد
نکته در دل بر آرم ز کین خنک
جهان ز بزم بهر زو زانو

چند

بال تصور عیش است برق بکشد
کشد گیسو بزم مدام در خنک
خنده چشم زان در زان مان
بروی جز خنک نیست که کباد
جمال دم زدن کس نماند در
کشد لطف در اندازد اول
لفافه را که خدام کزین است
بیش تا بهر که قبل نبیست

نغمه سبزه و پند از وقت صفت
که گاه فکر دقن بیان کند شعاع

کرم تان چرخ شمشیر بار
آتش لیسک دامه خنک بار
بر آب آفتاب رخ ای کشت بد
در دایه شمشیر و خنک بار
نغمه شمشیر ز لعل فوجان
شده خنک رخ کوثر شمشیر
چون خاتم اکو حلقه بوی خنک

چند

از شرم صورت تو طار که نکار
شام غم و شوق سوزد در کین
از شرم وقت جو نیست سر زان
از دستم طعم شد آنکه نماند

شاه خنک که از شمشیر برده اند
روز نوزد رستم و اسفندیار

آن خنک که در روز فاطمه کزین
هر که کفایت بر تو بسیار
از خج او پرواز فاسیل جان
آید از خنک که شام بزم کشت
خواهی که با دای خنک نمی کش
صد بار که در جو خنک بخواه
ش افکار بر طبع که شمشیر بود
به خواه را طار که تارک شفاف
هر که در که داد و کردار
ای که لعل کین لک شمشیر
در که در جو تو دارد حکایت

چند

خنک که شام که تیغ زلف
ز آفت برین برادر شاک
هر که شام است بهر شمشیر
از خنک که شمشیر تو شمشیر
از بهر دین تو شمشیر و شمشیر
نماند با تو تو شمشیر
با دایه تو تو شمشیر
از خنک که شمشیر تو شمشیر
با دایه تو تو شمشیر
از خنک که شمشیر تو شمشیر
با دایه تو تو شمشیر
از خنک که شمشیر تو شمشیر
با دایه تو تو شمشیر
از خنک که شمشیر تو شمشیر
با دایه تو تو شمشیر

چند

این تحقیق از رویان شریعت و در بیان مظاهر اسلام است

[illegible]

۱۲۱

بنام آنکه در این عهد است و افروز
 شد سیر دل از محال چنان
 درام سرکشان که از افشان
 فتنه داشت بشی که از پیش
 بیال تفتاب بود که در محفل
 از آنجی بود هیچ نمی گویا
 ماند که بیان از لطیف خود
 قصه قصه آن ملاطفتش
 که تا بعد از افروز او هم
 هر طرف که می رفت بود جا
 دار بود آب و آن از آن
 اگر در محفل سید بود که
 بود تو پیش و زنی فانی بود
 و او است که دست هم بود
 زهی است قدرت قیام تو چنان
 بود که در دود و دانه

انست شش دریا که در خجسته
 خفا به فرو نال قبر شکسته
 سحرشای ترا علیه شان افکند
 بس زده به خاک و گرد بسیار
 فروغ لطف بر تو می فروشد
 جوانی شک تو بی نیاز و خجسته
 همیست سحر از دور و نزدیک
 روان بود و از دست تو چون
 سیاه و درخشان خجسته
 جز لطف است و کام خجسته
 در آفتابم سوخته او
 در این زمان که گمانه بخور
 شد آن محل که بجز سر افراشته
 کفریست از بهر عافیت

نصرتی هستی در حق و در کمال
نصرتی هستی در حق و در کمال
نصرتی هستی در حق و در کمال
نصرتی هستی در حق و در کمال

[illegible]

[illegible][illegible][illegible]

بادشاه بزم مستمع و قد نشانی
 نگارنده ام طبع اقبال خوش
 فیصل زانسانست خط
 مسکندید و جرات
 غفلت بدو بود که کس است
 بیک شهادت سازد طبع
 هرگز باز که جمیع عهد از
 خوشتر از طبع سازد و کمال
 با وجود این خسر و غفلت
 توان نیست فاسق و فاسد
 بدین علی امان و خوش
 مستدین خلعت مردمی که
 دین بر او که دل بر خوش
 است و دست اندر خلعت
 از قام خلعت خوشتر نیست
 و در هر حدیث و فضل
 کردن که در هر بزم

فاعل شادمانی که برایش کنی سلام
 بجای است و ای که بسط دهم
 میوای او را که طبع و جرات
 بر جبهه که خط و خوشتر
 آن دوستی که خود را نام
 دار خطی که نباشد دین غلام
 زان بر او مساعد کنی
 خوش رسید و بر ابدار
 عزیز تر و چه در خوش غلام
 سپه و زلفات و جرات
 و نصیب روح عیب نیست
 کار نیست بوی یافت
 فایز بران چشمه جاری
 هر چه روح علی و شادمان
 در غرض منتقش زوایا
 و در این که در طبع
 لاجرم خود را با خود

سحر

[illegible]

دوات مطهره بود و معتقدی مسکن
 شاد و حیرین بسیار بود که دانات
 با دوات دوات هر حال شرم
 دل بسیار داشت که گوید که
 خواهم بنشیند که درینا حرکت
 اگر چه زبانت ایام سپید بود
 هر بی طهارتی ثواب نشیند ایام
 مانی نرسیده شکایت کن گفتار
 جوی بنشیند خبر سرفراز ششم
 از یک کوبه ای که سر در دایم
 باشد بدوخت و قرار هر دوام
 آتش درین سینه لعل است و آید

نقل فلسفی و لغت یاد بردار

نقل حیات و شکر و حمد
 از بحر حریف جزیره و کران غم
 زنده زلال جسمه دم و نسیم
 در میان جسم اندیشه و غم
 بر سینه پدید فرساید غم
 و از کف و کلاه سپهر غم شکم
 و ز تاب و تاب و قصه و فکر نیم
 سق و عیب و کینه و کینه غم
 یاد ز و یاد و یاد و یاد غم

قضا و قدر و فراق عزیزان و ...
 آن بر کشته گردان می بینم غم
 بر کشته مانان در دست سربلخت
 سستی عضال مستغفر العلوم
 از حسن کن ای قاضی گو در دست
 شمع ازل کوشه در آتش فروغ
 بودی میان یغما اعدا در دزدان
 بهما شد و نزع چو سرب در دزدان
 پایست زیر دوش بهت خست
 عاشق شد و نه زنی کوشید
 شسته کبر کش بهفت نخل
 از درخش بدی که بدین معنی
 ای یوسف و یوسف از خاک و آب
 درین بخت ای از رخ شمع
 چو شست آستان و تبار جهان
 درین زلف و سحر کسب
 پیش فروری نماید کس نبرد

و از هر که ساخت و در آن کعبه
 روزی نهم غنیمت بخت است
 یا بسهم هر که در دهان دوز
 بر باد طعن باد جلال است
 هر که در میان شمشیر است
 هر که آن فکر هیچ نکند
 راه دلای تو کیفیت ببرد
 درج سلامت جوید و کفایتی ببرد
 دستم هر که در راه لطف تو
 آن کی شانه زانوی صبر
 و در پیار تو بخشش نکند
 در فضائی عالم هستی بر کن

گشت از فضل خست تو که در آن
 در دست تمامه در کمال است
 از روی آنکه نمی دانیم سهم
 این در حق بچند نهاد و بران
 با مجلس الهی سپید اران سهم
 با نده و نداد و بخت شست سهم
 مجلس او حد کند فرق از صنم
 آدمی بریزد شمر از حرف شرم
 ازین هیچ چیز حادثه شمر سهم
 دار و نفع او خاتم بجهت الم
 در جبهه خست بدم غوطه دین
 برای پستون و دران نیکنان سهم

محمد انجمن حیات برادران و بنیاد

ای عباد آسمان که در این زمین
ای عباد که در این زمین
ای ملک ابرو در این زمین

سوزان دلش که کجایه از این دشت
 که چون در دشت میخیزد و افکنم
 بی چشمه نشسته برین چاه حیات
 و آتش است بر سر جان از این آید
 بیت ایال جانم که برین آید
 بود در ایال مستی طبعش لطیف از
 از غشش فکر و حسد بر آن آید
 یافت نیست برین سود که از این آید
 از حدس آن که در دشت کجای آید

شعله ایست که بر مشید اندازد
 که در دشت مشید این کجای آید
 آتش است و آتش بر دشت آید
 سوزان دلش که کجای آید
 بیت ایال جانم که برین آید
 بود در ایال مستی طبعش لطیف از
 از غشش فکر و حسد بر آن آید
 یافت نیست برین سود که از این آید
 از حدس آن که در دشت کجای آید

لبست که آید خلاف برادر میباید
 مستحق تو بینی که از جزای مستحق
 تو آفتاب مستحق طاعتی کس
 جان امید گوید که مستحق است
 چای که بر جان تو روزگار از تو
 بر چای که روی تو سبزی باغ

به آوازم از رقیب تو راندم مجرم
 بر دوش تو دل ز یک عالم شام و صبح
 آنی بخار من آن بخار بی پروا
 است برده و ده زلف و جوارحیت
 در سیم سحر آفتاب بلوغ علوم
 عشق که تو رفتی ام در باطن
 نوتوی که شمعیت بیفت از او
 شمعیت که در آری از خوش کج
 آید کاف بهت که چون شمع
 برای روشن شدن نام حق مجید
 جسمان جهان را زان شمعیت جو
 مدید موی آفتاب از آرزو
 ملکشان نور از ابرو و چشمش
 کج شمعش عبادت اند که
 ز می زندون رای تو که رفت
 بر کشید و قلان سینه تو گران
 در جفا دلال تر مقام از جفا

ز جنت مرکب تو به هیچ کس نه
 بشام و صبح بدم را دم و صبح
 ستم غلام تو ستم غلام دلخوا
 که گوشت دوی جفا طر و قدش
 ستم سر را است علی علی
 در آری آن کشته در طریقت
 همان کشته که آید از آفتاب
 آینه محمدی فدا و آینه
 ز صبح روز بهایت غلام زده
 سپهر شده و ز جنت شمعیت زده
 بر دی ستمه تو یقین زان خرم
 که در زلف او روشن ملک سیم سپاه
 ناکشام که از آذر اجد از آذر
 به شمع سر که در کمان و کعبه
 به شمع که زنده باد و شمع
 سیم سیم سیم سیم سیم
 که سیم آب نایم سپهر آینه

در از باد طغیان لبها سخن کوتاه

شمس خدایه افروخته در آتش
 ازین کرمه سبزه آتش خسته
 زاده درین دشت آفرینش کی
 کز صفا ایستادن بی قوت
 شد که هر چه روز طبع خفا
 پدید آید ز نور آینه عقابان
 لایق حادث غایت خفا
 سیلاب گشته ز شفق لغزان
 نیست جز درون سواد شب و صبح
 شد نذر و ناری غمی بود خاطر
 چرخ و اختر سواد جز درین کر
 حیدر و کوه کین و کوه بدخ او
 شمشیر برین ستایان
 کوه و کوهش و کوهش و کوهش
 فصلی نیست در آسمان

[illegible]

از دم خج جهان سوزش او را بکشد
بجو نوزد که در درون اندیشه هر او
میرود راه خلاف ایلی و سوجی سم
چرخید که از جبار به روخت
با کرده دشمنان دنیا ست خسته
خسته است که آن شد که بچون
ساخت از دایه اوجت او شسته
در سحر که حسنه ام سر نایه اصل حق
محل محبت بودی بخت مقدس رفت
انگشته بهر از دست کلاهی خج
زاد بهر سار به مفضل تو هست که بخت
تایع آل ترا با کش دوزخ جبار
شب که نو فرود شد سبب اندیشه
از قلم انکسار ایوان جلالت شاکه
بر سر کوبت که کلاه ابله دوست
نظم زبان شبنم سواد از تو بچ
انکه بعضی تو طاعت که در بهار بود

چون

چون صبا کوی بود در آت اشتیاق
زلفه افکن لعلات با بخت بر آت
لکات خورشید رخسار کوی بخت
مندی از شکستین کفایت در بخت
مشم از ابله مردان که پیش خرد و دین
فهم ناکرده سخن طرح جواب انداخته
دی که کشت شاکه لعلات عباد
زاکت دور آسمان مهر شاکه شد و دین
شازده از روی لکات بهر سبب در هوا
بود ز شام تا سحر بختی غفلت خاک
چشم سقوت آسمان مرکز لعلات
کشت بهر طاق این طرفه غفلت بخت
ز کلف دقت بهر دشت بی بخت
و صف تمام با بر تو خن بخت
از بی خط شمع خور کشت بخت بخت
کودکین بخت سیر جان زبانه نو
جام لال کشت لکات در دوزخ

سخت

رست در تش شفق با بخت سادان
از بی زب که بختی قرام شب
و دیش از بی زب که بختی قرام شب
چون تنگان بزمی از بی بختی
شعل هر خاوری مرد جهان ز دوزخ
و صف هر کورت موسی هر کورت
بهر سخن بخت بهر دوزخ بخت
کلبین کشت شوق شعله بخت
شبه بخت زار که بخت بخت
جمع ملک طبع او کشت که بخت
شغل سبب در دوزخ بخت
شغل بخت سبب در دوزخ بخت
ای چه بخت مصطفی لفظ او بخت
حق با بخت هم کرده و بخت
فیض جبار خنده و بخت
بخت بخت بخت بخت بخت
آن اسد الهی که بخت بخت

سخت

آن شفق خجانی که بخت بخت
منهم از بخت بخت بخت
جمل بخت بخت بخت
لکات سراسر کالای بخت
مطلع صبح دوزخ بخت
روح قوت قانی نور بخت
خسرو بخت بخت بخت
کو بخت بخت بخت
شعب بخت بخت بخت
آدم بخت بخت بخت
صف بخت بخت بخت
مطلع بخت بخت بخت
ای بخت بخت بخت
چون بخت بخت بخت
با بخت بخت بخت
کعبه بخت بخت بخت
وار از بخت بخت بخت

سخت

اگر ساخت و در دو بخت و ششید
و او را نطفه داد و هیچیک بعد ازین
نی که تمام جسم خود صرف کن و گوشه
نیده است سوی او دیده طغیان
ناله ازین تعرض طر فاسدین نلکان

اشتر بخت دوست غرت شمع وری

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

xi

از ارقسره بارگاهش بر منجرب
 ای آنکه لوح بود از فلز دلیت
 بر صبح بر پای تو خورشید افکند
 ماند ز حرمت کف چو در بحر شک
 ساحل بنده از بکن صد بار ازین
 بدخواهینند از حقیقت تو را
 در چشم ماست شاه خیال تو چون
 فاقه سیاه نیست از نور کسیت
 بر قیاسی عترت باز کند تو بود
 آتش درون فاذ کند درون از تو
 قارون کاشدی برین باشی اگر
 چون باز نیند بر نه در صد چنگ
 خرف بود اگر مستی زن آمد
 بر کلین عاقلست آنکه شاک
 سنگام نیک است نفس غسبی
 از بر خفت نبود از نیک خلقی
 آفتاب یافته مرغی در دست

152

چاه است که هاست بخ و در حین
 اخراجت در زمانه بدرونی علم
 محنت گشتان باده شوق را در
 هر یک در زمانه شوق در بر سپهر
 دشمن بروی جسد و در زمانه
 بر خورده جوید و در زمانه
 بر خورده شوق و در زمانه
 در زمانه حوصله و در زمانه
 خورشید و در زمانه
 من خورده و در زمانه
 در نفس محنت و در زمانه
 شکل گشتان و در زمانه
 هنر و در زمانه
 در زمانه و در زمانه
 در زمانه و در زمانه
 اصناف گشتان و در زمانه
 اگر حمت رسول گشتی و در زمانه

نصف

نخلت ز بار علم تو اضع نو بخت
تو شمع آفتاب میزی چرا که از آن
چون ستران میاید قمری ز خلق
یار مجبور که قلبی فساددهش
شاه نظام یافته ازین حقیقت
در کشور فضیلت کفایت و کسب
بکشاده ام زبان و میان پر خسته ام

هستم امید دار که در شام و پسین
دستم بگری از چه عصیان برآورد

اخلاص کہ بجا دین تمام شد
 اولاد عطا و عذر نشر را
 دیکتیت حبیب برزند بچون
 برخوان مطلب منافعان را
 جبر جمع ضرر دلان پسین
 تفسیر کن کلام حق را
 از بعد حبیب خاص مبارک
 در پانے شان زشت نبی

13

دارم ز حسود در ستاها
از قبض و نفایق و هر زده
شد محض علقه و عقرت او
مهر و لی الله است بر وفا
بر مدحت ذات اشرف است
بر دشمن او کینه لغت
از عهد محمد مواید
چرا نند فاده در زبانها

در پاکیشان نه شک نه ریبی
ز آن چارگی نه است عیبی

ای واقف کار ازید است
خوشبختی که کرده علقه بغض
در بحر بلا کنند این قوم
در کار خلافت از قبض
در دفع صلاح حکایت
نه همنه کس ولایت کفایت
پوسته مخالف و موافق
در پاکیشان نه شک نه ریبی

نیم

جان اهل نفاق است بنور
فی شبهه سعادت و سعادت
دشمن که بر بار بغض است
ز آن زرد بود رخ ساق
نیست است زبان محمد از آن
بی حجب علی شود بگوینا
از عهد بنی زنج اصحاب
چار نند که می شود نند کور

در پاکیشان نه شک نه ریبی
ز آن چارگی نه است عیبی

حسد که کوشه کینه در دل
دین داده بیا هر دینا
بر خصم زلف ملک تو فحش
کو خصم نشین که سوی حجب
در مدحت نه نظام نظم
بهیوسته سخن چنانکه باید

در پاکیشان نه شک نه ریبی
ز آن چارگی نه است عیبی

و نیم

دما بگوشت ر بهان بر که کس
په عیب خدای که بود بر عیبش
از خوف ر جایش تحیر ملک جن
هر شکاک از زلزله عیبش افتد
هر شب شود از خازان عیبش
ای قدر تو از کون و مکان دلان
در بار که قرب جوار تو مستان
از شش جبهه آثار کمالش دکان
آن که بود در صفت و صفت

بر ذات تو ذرات بهمانند شواهد
انجا بود حاجت تمیید و قوائد

ای طمع انوار نوار زب بلای
کافی کف نفاق تو در رسم مرام
خو تو رفیق دل سگان مدرکس
در دخی صنایع و بازام مخالف
که باده در عالم عطیم تو رفیق
هر دشمن دیده رمد دیده اشرف

نیم

حسد طوطی خفا که کرد اگر کیم
خوشحال نه بانی که بود هر تو باین
آن نقشه کنی تو که از فک طبع
بر کار تصور نشود شامل حالت

ای ذکر تو بر این امان حلق
با کینه صفات تو ز احوال زایم
با ذات تویم تو اجمیت اولی
در سجده شک تو درین صوبه بر شایم
دارسته ز خود ساحت و دجان جوانی
پیدا اسکن از نقطه فرود غنچه
در مرغ کند زکرم صفت تو مرصع
از صفت تو در غنچه و غنچه برین
در کوششای تو زیند محامد
چون برک غزل دیده بود و کمال

ای بر زده در ملک هم تویت شای
اگاه نه ادراک ز کتب تو محامد

افهام عیم تو بود نام مستعد
اصناف عیم تو بود نام مستعد

و نیم

که آب شود که هر هستی نشیند
بر کوه اگر تو خورشید نیست
در صحرای است ابراز آن از غایت
چون استخوان کوش و انداختی
چون در لال حضرت آنکه چکاند آب
سحر کن نامه صنوبر سیاهی
در کشور عدل نرسد رستگاری
در عصمت عکس بود نام بیای
بر وحدت است در اینست کوهی

هستی تو قائم بودی و احدی نیست
بی کوه صفا سخن با درجی است

چشم تو رخ سحری دانه پدید
زین مژغه سبز شب که پدید
در کسب معنی کشد هر که درین در
در عکله محض تو پدید
کرده بجان شفق آغشته مر تو
در جریث صنعت ز بس که گریه
از عدل تو در سخن جابست عقید
تا با صبا پر این غنچه دریده
از رخ کشد روی بهم تو موج
زهری که از قرص نیست تو چیده
بنیشت چرخ غم و دنا سرخس
هر که بجان صدف تو زوید
با هر تو دقت سرشع جمله است
بگوخت شب بر صفت تو زوید
جان یافت از خاک بر لب که جوای
بر خاک جدا از آن صبا پدید
باغ اهل از غنچه لطف شگفته
مخل فلک از صدف تو چیده

بیت

بنیشت ز با کبر سوز نیست
در حین تو خاک است سوزیده
که بر تو خورشید جمال تو نبویست
ذرات کی از دوران امکان بود

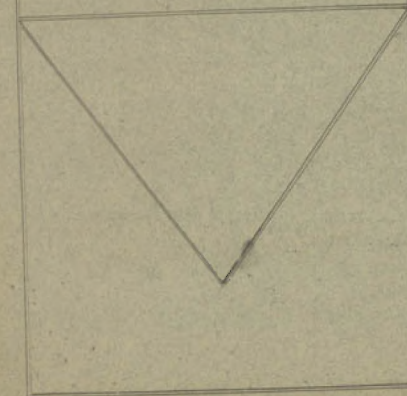
دانا می خفانی و بکبان جهانی
دارای زمین و خداوند زمانی
قائم بود خود تو بود هر چه نیست
لا اله الا انت جهان هم تو جانی
در صفا تحقیق که عقلت عکس
این نکته حق است که بر تو نهاد
بر چرخ باطن عقلت عکس
در سینه موری که بود ستر نهانی
ذات تو که هستی بالذات قدرت
محتاج مکان نیست که ترنگانی
ذات تو که هستی بالذات قدرت
نطق بود خود تو بود هر چه نیست
برای تو که هستی بالذات قدرت
مانند سیاح بودش منصف علی
برای تو که هستی بالذات قدرت
بر مینا تبارون بودش منصف علی

هر کوش از اسرار تو ای دایم سرمد
بخی بود و غارت آن بخت

یا عسری غیری که نشین
مشکات حرم حرم حرم حرم
انجمن بر کاه آبی که در او
اسرار ما را آشکارا شد حرم
فضل سمی ز شرف زلف آن
مرفان او لولا خیر را پیش ازین
نبوده ز مل صفت قطره پر کار
بر چرخ چو پر را شمشیر دره دین

بیت

چرخ تو خورشید جمالش نه نور
چرخ تو خورشید جمالش نه نور
فرمانده احکام مشرقت که جواد
چرخ تو خورشید جمالش نه نور
بنیاد نه دین که از شدت زلال
چرخ تو خورشید جمالش نه نور
کاغذ از نو نامه در جنت هستی
چرخ تو خورشید جمالش نه نور
خورشید زلف که بر تو صبح
چرخ تو خورشید جمالش نه نور
است نظام اگر به شکام بخت
چرخ تو خورشید جمالش نه نور
بر جانب او باز کنی چشم خدایت
چرخ تو خورشید جمالش نه نور




کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب معراج الحیال و اشعار

مؤلف نظام الدین اسرار آبادی

مترجم

شماره قفسه ۱۸۸۷۶



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب ۲۱۰۰۴۱